

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

EDIT:MR\_HO3EINI1996  
WWW.ROMANKADE.COM

نویسنده :  
سمیرا قاسمی  
(سایه)

# ارباب خون خواه من

ارباب خون خواه من

INSTA : SAMIRA\_GHASEMI75435

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

ارباب خون خواه من:

نام رمان : ارباب خون خواه من

نویسنده : سمیرا قاسمی (سایه)

پیج اینستاگرام: Samira\_ghasemi75435

ویراستار : فاطمه عبداللهی نژاد

تقدیم به آنان که نیلوفر های قلبشان قربانی خشم دیگران شد آنان که با گذشتن از خود مانع ریختن خونی دیگر شدند.

با سپاس فراوان از علی غلامی و شایسته نظری عزیز

در این وادی حزن و محنت من بوسه زدم بر دل که آرام می تپد برای عشق، برای زندگی، برای یار...

بوسه ای کوچک اما پر از عطش خواستن، پر از تمنای بودن و پر از سرآغاز نفس کشیدن. آرام، نجواگونه زمزمه می کنم: حضرت عشق، من بی تو غمی در استخوانم می گذازد... پس بمان بامن که نفس از بازدم نفس های تو بگیرم.

### \*پارت اول\*

با صدای مریم که یک بند صدایم می زد

\_ ایلناز هنوز خوابیدی؟ بیدار شو عمه جان تان آمده اند. صدای زینب بی (مادر ایلناز) در آمده است.

از خواب بیدار شدم با اخم نگاهی به او کردم

\_ من باید چه کار کنم که تو را هر روز صبح بالای سرم نبینم؟

با حرفی که زدم حرصش گرفت، به سمتم آمد پتو را کشید

\_ آنقدر غر نزن ایلناز بلند شو.

با تمام نیرویی که داشتم دل از رختخواب کندم تا بلکه مریم دست از سرم بردارد.

به سمت آینه رفتم موهایم را مرتب کردم و از داخل آن به مریم چشم دوختم. چقدر این دختر را دوست دارم، با چشم های سبز و موهای بور واقعا زیباست. چقدر به خاطر کارهای من اذیت می شود. صدایش کردم مریم؟

دست از مرتب کردن رختخواب کشید

\_جانم؟

\_گفتی عمه آمده؟ تنهاست؟

با اخمی که مهمان صورت اش شد گفت: نه دو تا تحفه اش را هم آورده. لبخندی شیطانی زدم و به سمت اش رفتم: جدی؟ حتما به خاطر خان داداش آمده اند. (خیلی وقت بود که مریم دل اش پیش خان داداش گیر بود. این را می شد از رفتارش فهمید.) دست هایم را بهم زدم و گفتم پس به زودی عروسی در پیش داریم.

رنگ مریم پرید و گفت: عر.. عروسی؟

گونه مریم را بوسیدم و زمزمه کنان به طرف در خروجی رفتم (تا تو باشی و من را از خواب ناز اول صبح بیدار نکنی)

مریم که هنوز در شوک حرفم بود دنبال نیامد. از در خارج شدم با بوی نان محلی تازه که در فضا پیچیده بود چشم هایم را بستم و بو کشیدم. عاشق بوی نان تازه بودم. یاد گوزل افتادم لبخندی زدم و به طرف محل نگهداری اسب ها رفتم (اصطبل). در دلم دعا کردم قدرت آن جا نباشد.

\*پارت دوم\*

به قسمت پشتی چادر ها رفتم از میان درختان سر سبز گذشتم و به طرف اصطبل پا تند کردم. انگار کسی آن جا نبود با لبخندی که از سر خوشحالی مهمان صورتم بود در را باز کردم به طرف گوزل رفتم با دستم نوازشش کردم، بوسه ای بر پیشانی اش زدم و گفتم: آماده ای به داخل جنگل برویم؟

با صدای قدرت: در اصطبل چرا باز است؟

به چشم هایش نگاه کردم: مثل اینکه اوضاع خطری است. باید عجله کنیم.

بدون معطل کردن سوارش شدم و به آرامی به طرف در رفتم تا خارج شدم قدرت با چشم هایی که نشان از خشم زیاد داشت به من خیره شده بود یک قدم به طرفم آمد و گفت: خانم کوچک از اسب پایین بیایید.

یک قدم جلو آمدم

برو کنار قدرت

افسار اسب را گرفت

دستور خان است حق نزدیک شدن به گوزل را نداری.

از شدت عصبانیت چشم هایم را بستم و داد زدم برو کنار.

می دانستم اجازه نمی دهد که بروم فکری به ذهنم رسید چشم هایم را باز کردم به پشت سرش نگاه کردم

سلام آقا جان

افسار را رها کرد و به عقب برگشت تا پشت سرش را نگاه کند

در همین حال با پاهایم گوزل را به حرکت تشویش کردم قبل از این که متوجه شود به او کلک زده ام شروع به تاختن کردم. آنقدر تاختم تا دور شدم از ایل خودم را سپردم به نسیم صبح گاهی که موهایم را با چارقد پولکی ام (روسری ترکی) که بر سر داشتم به رقصانیدن دعوت می کرد. من ایلناز تک دختر خان طایفه ام (یکی از طایفه های ایل قشقایی) دختری بلند پرواز که عاشق تاختن بود ناز پرورده آقا جانم که اگر هر روز در دشت نمی تا ختم حال درستی نداشتم. با تمام قدرت تاختم دلم بدجور هوای آبشار وسط جنگل را کرده بود.

این جنگل درست به شبیه مرزی بود بین دو طایفه که یکی عشایر بود و دیگری یک جانشین.

## پارت سوم

با صدای آبشار دست از افکارم کشیدم ، با اشتیاق زیاد از اسب پایین آمدم ، افسارش را به درخت بستم با دستم یالش را نوازش کردم

\_ دختر خوبی باش تا برگردم.

کفش هایم را در آوردم پای راستم را داخل آب گذاشتم سرد بود و همین سردبودنش دنیایی از آرامش را به وجودم تزریق می کرد.

پای چپم را هم داخل آب گذاشتم و قدمی برداشتم تعادلم را از دست دادم و به داخل آب افتادم شنا کردن برایم سخت بود هر لحظه آب من را بیشتر به خودش می کشید هر لحظه حضور مرگ بیشتر احساس می کردم.

دست از تقلا کردن برداشتم. سیاهی جلوی چشم هایم را گرفت و در تاریکی فرو رفتم.

با صدایی که مدام تکرار می کرد

\_ نفس بکش

به آرامی چشم هایم را باز کردم . دو چشم سیاه رو به روی خود دیدم که اخم وسط ابروهایش جذابیتش را چند برابر کرده بود.

با تمام توانم برای نفس کشیدن تلاش می کردم، آنقدر که به سرفه افتادم . (اگر می دانستم چه در انتظارم است هرگز برای زنده ماندنم تلاش نمی کردم)

بعد از گذشت چند دقیقه که حالم بهتر شد نگاهم در نگاهش گره خورد.

سوالی نگاهم کرد

\_از کدام طایفه هستی؟ پدرت چطور اجازه داده دخترش تنهایی به جنگل بیاید؟

دستی به صورتش کشید و ادامه داد نکند از خانه فرار کرده ای ؟

با اخم نگاهش کردم

\_به تو مربوط نیست

از جایم بلند شدم به طرف گوزل رفتم افسارش را باز کردم و به صدایش که می گفت :  
جای تشکر کردنت است اهمیتی ندادم سوار شدم ، به او چشم دوختم پوزخندی زد و  
ادامه داد : اگر نجاتت نمی دادم که الان پیش مادر بزرگم بودی . با اخم نگاهش کردم  
\_من که از تو نخواستہ بودم نجاتم بدهی.

از عصبانیت صورتش به قرمزی می زد به طرفم قدمی برداشت \_چطور جرات می کنی  
جلوی من گستاخی کنی.

ماندن را جایز ندانستم به طرف خانه شروع به تاختن کردم به صدایش که در باد گم می  
شد و فقط صدای یاغلیق ( دستمالی که بر روی چارقد می بند) را شنیدم گوش ندادم و  
تاختم. به خاطر خیزی لباسم سردم بود باید زودتر به خانه می رسیدم و گرنه حتما  
سرما می خوردم.

پارت چهارم

وقتی به خانه رسیدم مریم را دیدم که با حالت ناآرامی قدم میزد تا متوجه حضورم شد  
در حالی که به طرفم می آمد

\_کجا بودی؟ مردم از نگرانی دوباره به داخل جنگل رفته بودی؟

در حالی که از اسب پایین می آمدم



\_ باید به تو هم جواب پس بدهم؟

\_ خان همش سراغ تورا می گیرد

وقتی متوجه خیزی لباسم شد با کف دستش به صورتش چنگ زد و ادامه داد: چرا لباست خیس است؟

افسار را در دستم جابه جا کردم \_ به جای سوال پرسیدن برو برایم لباس بیاور

چشمی گفت و به سمت سیه چادرم قدم برداشت صدایش زدم : مریم؟

به عقب برگشت

\_ جانم ؟

\_ کسی نفهمه ها

چشم هایش را روی هم گذاشت و سپس باز کرد و رفت.

گوزل را به درختی که در آن نزدیکی بود بستم.

همان جا منتظر مریم نشستم. خودم را سرگرم پولک های لباسم کردم بعد از گذشت چند دقیقه مریم با یک بقچه برگشت

\_ بیا زود لباست را عوض کن وگرنه سرما میخوری

بقچه را گرفتم

\_ اینجا ؟

دستم را گرفت کمک کرد از جایم بلند شوم و من را به سمت چادری که با خانواده اش در آنجا زندگی می کردند برد.

بقچه را باز کردم لباس صورتی ام در آن بود محو تماشای آن شدم که با حرف مریم به خود آمدم

\_ایلناز دست بجنبان سرما میخوری ها.

از صبح خان چند بار سراغت را گرفته.

لباسم را که عوض میکردم متوجه شدم یاغلیق ام نیست.

لباس های خیسم را به او دادم و به سمت چادر آقا جانم به راه افتادم مطمئن بودم باز هم به خاطر غیبتم تنبیه خواهم شد.

پارت پنجم

وارد سیه چادر که شدم جای همیشگی اش نشسته بود و قلیان می کشید به طرفش رفتم کنارش نشستم و صورت چروکیده اما پر جذبه اش را بوسیدم

\_سلام آقا جان

با اخم نگاهم کرد

\_کجا بودی نور چشمم؟

سرم را پایین انداختم لبم را گاز گرفتم چیزی نگفتم

ناگهان عطسه ای کردم .

\_سرما خورده ای ؟

\_ نه سرما ؟ آها دستم فلفلی بود به بینی ام زده ام به خاطر همان است

\_از کی تا حالا تو به آشپزی علاقه مند شدی؟همیشه فراری بودی.

با جدیتی که در صدایش بود ادامه داد: مگر نگفته بودم حق نزدیک شدن به گوزل را نداری؟

تا خواستم از خودم دفاع کنم انگشت اشاره اش را به معنای سکوت بر روی دهانش گذاشت

گوش کن ایلناز دیگر بزرگ شده ای وقت شوهر کردنت است دست از این کارهای بچه گانه ات بردار

با اسم شوهر لپ هایم گل انداخت سرم را تا جایی که امکان داشت در یقه ام پنهان کردم

چند روز دیگر قرار است به عروسی برویم

دست هایم را به هم کوبیدم

آخ جان پس باید به آنام (مادر) بگویم برایم لباس آماده کند

تو حق آمدن به عروسی را نداری

اما...

اما نداریم حالا هم بلند شو برو می خواهم استراحت کنم

از جایم که بلند شدم همزمان آنا جانم را دیدم به سمتش رفتم بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم

تنها کسی که در این شرایط می توانست آقا جان را راضی کند آنام بود

من را از آغوشش بیرون کشید و گفت: کجا بودی؟

جلوی عمه جانت آبرویم رفت خیلی منتظر ماند اما نیامدی.

خودم را برایش لوس کردم و با ناز گفتم: ببخشید

\_بخشش در کار نیست بزرگ شو ایلناز یک نگاه به دخترهای عمه ات بینداز چقدر خانومانه رفتار می کنند.

پوز خندی زدم و لپش را کشیدم

\_دخترهای عمه جان؟

آن ها دندان تیز کرده اند برای خان داداشم اما کور خوانده اند

با صدای آقا جانم که به حالت هشدار نامم را صدا زد به زور جلوی خنده ام را گرفتم (لپ زدم را ول کن) خیلی خوشحال بودم که میدیدم آنقدر عاشق همدیگر هستند.

بوسه ای دیگر بر لپش زدم و از سیه چادر بیرون رفتم.

پارت ششم

ترجیح دادم کمی قدم بزنم از کنار هر سیه چادری که می گذشتم به رسم احترام سلام می کردم

آی نار دختر کوچک دایی تایماز تا من را دید به طرفم آمد

\_سلام آبجی ایلناز

\_ سلام به روی ماهت

به دور خودش چرخید و خنده ای از سر ذوق کرد

\_لباسم خشکله؟

\_آره خیلی خشکله

\_قرار است به عروسی برویم تو هم می آیی؟

\_نمی دانم

حتی این فسقلی هم حق رفتن به عروسی را داشت

حالا هم که آنام با آقاجانم دست به یکی کرده بودند رفتن به عروسی برایم غیر ممکن بود

با لب و لوچه ای آویزان به سمت سیه چادرم رفتم.

امروز قرار است پدرجانم و چند نفر از بزرگان طایفه به عروسی بروند

ترجیح دادم بیرون نیایم دوست نداشتم کسی متوجه شود از این که نمی توانم به عروسی بروم ناراحت هستم.

باصدای مریم دست از افکارم کشیدم

\_ایلناز حواست کجاست؟ خیلی وقت است دارم صدایت می زنم

با اخم نگاهش کردم

بله؟

بقچه ای را که در دست داشت به من داد

\_زینب بی این را دادند و گفتند تا آقا جانم پشیمان نشده است زودتر آماده شو

با تعجب

\_یعنی می توانم به عروسی بروم؟ دور خودم چرخیدم و بقچه را از او گرفتم

بر روی قالیچه ام نشستم بقچه را باز کردم لباس را بیرون آوردم و رو به مریم گفتم: دست آنام درد نکند

\_دست بجنبان دارد دیر می شود.

پارت هفتم

با لبخند

\_نمی خواهی کمکم کنی؟

مریم دستش را بر روی چشمش گذاشت و گفت : ای به چشم تو جان بخواه  
خودم را که داخل آینه دیدم لبخندی از سر رضایت زدم لباسم درست هم رنگ چشم  
های سبزم بود و پوست سفیدم را روشن تر نشان می داد

\_ماشالله چقدر این لباس به تو می آید

با کمکش چارقد و دستمالم را نیز درست کردم

چشمکی زدم

\_جبران می کنم

سرخ شد دلیل سرخ شدنش را خوب می دانستم به خاطر این که بیشتر اذیتش کنم  
گفتم:جای خان داداش خیلی خالی است

در حالی که از جایش بلند می شد

\_برویم دیر شد

همراه با مریم بیرون رفتم

نزدیک چادر آقا جانم که رسیدم همه بزرگان با خانواده هایشان سوار بر اسب آماده  
بودند.

وقتی همه متوجه حضور من شدند برق تحسین را می شد در چشم هایشان دید

سوار بر اسبم شدم و به راه افتادیم

بعد از دو ساعت بالاخره رسیدیم

وقتی همه از اسب پایین آمدیم به رسم خوش آمد گویی زنان طایفه با کِل و مردان طایفه با تیر هایی که به واسطه تفنگ هایشان در هوا رها می کردند به پیشوازمان آمدند.

آنای داماد با آنام و من روبوسی کرد

داماد و پدرش به پیشواز آقا جان و بزرگان رفتند به گرمی یک دیگر را درآغوش کشیدند خان همه را به طرف سیه چادرهای بزرگی که مخصوص برگزاری عروسی بود راهنمایی کرد.

مردان و زنان در سیه چادرها به صورت جدا گانه نشستند.

پارت هشتم

بعد از چند دقیقه سینی چای بین همه گردانده شد.

محو تماشای جایگاهی بودم که برای نشستن عروس و داماد تزئین شده بود

کمی بعد میهمانان جدید وارد شدند.

آنام با دیدن زنی که برایم ناآشنا بود لبخندی زد و به گرمی از او استقبال کرد خانومی هم همراهش بود به اسم لیلی (فکرش را هم نمیکردم که سرنوشت ما به هم گره بخورد) از لباسش میشد فهمید که تازه عروس است.

صدای ساز و نقاره همه جا را پرکرده بود

زنان با لباس های رنگارنگ محلی و مردان با کلاه دو گوشه به سر در حال رقص و پای کوبی بودند.

آنم دستم را گرفت

\_برو برقص

\_وقت برای رقصیدن زیاد است

بلندشو عزیزدلم برای خان زشت است که نور چشمش نرقصد

چشمی گفتم و ازجایم بلند شدم

آنم نیز از جایش بلند شد

\_برویم

یکی از ابروهایم را بالا دادم

\_آنا جان می خواهی برای آقاخانم برقصی؟

اخمی کرد

\_این چه حرفیست که میزنی؟

راه افتاد به سمت میدان رقص من هم پشت سرش رفتم

سنگینی نگاه همه را بر روی خودم احساس می کردم

سرم را بلند کردم با چهره ای آشنا روبه رو شدم

با پوزخند نگاهم می کرد از او رو برگرداندم و به رقصیدنم ادامه دادم



بعد از گذشت چند دقیقه آنام گفت که خسته شده است و به من هم اجازه رقصیدن  
نداد

\_دختر باید سنگین باشد

هنوز از میدان رقص خارج نشده بودیم که زن ها با کِل زدن خبر آمدن عروس و داماد را  
دادند

داماد افسار اسبی را که عروس سوار بر آن بود گرفته و وارد میدان شدند.

عروس به کمک داماد از اسب پایین آمد دست در دست هم از میان جمع گذشتند و به  
جایگاهی که برایشان تزیین کرده بودند رفتند

زنان با کِل، نقل و پول بر سرشان می ریختند داماد بعد از کنار زدن دوباغ (پارچه ای  
رنگارنگ که بر سر عروس می انداختند تا از دید نامحرم درامان باشد) پیش مردان رفت.

پارت نهم

شب حنابندان با همه خوشی اش تمام شد.

زنان و مردان طایفه ام در چادر هایی جدا از هم خوابیدند

کنار آنام دراز کشیدم

\_آنا جان

\_ جانم

\_می شود در بغلت بخوابم؟

لبخندی زد

دست هایش را به دور شانه ام حلقه کرد

\_این هم از بغل آنا جانت

بوسه ای بر روی گونه اش کاشتم آرام چشم هایم را بستم و خوابیدم

صبح با صدای سحر آوازی ساز و نقاره چشم هایم را باز کردم از سیه چادر بیرون رفتم

خواهر داماد دستمال دوباغ را به دور ساز بست و با این کار همه شروع به کل زدن و رقصیدن کردند.

قلیان و چای هرچند دقیقه بین همه گردانده می شد که مبادا کسی از قلم افتاده باشد.

بوی نهار عروسی بدجور گرسنه ام کرده بود

خدا خدا می کردم زودتر نهار را بیاورند.

صدای ساز و نقاره که ریتمش با چوب بازی مردان هماهنگ بود خبر از این می داد که

به زودی نهار را می آورند (در بیشتر عروسی ها آخرین سازی که قبل از خوردن نهار

نواخته می شود چوب بازی است)

چوب بازی به پایان رسید و سفره را برای خوردن نهار پهن کردند

بعد از آن صدای نقاره باز هم همه جا را پر کرد از آنام اجازه گرفتم و به میدان رقص

رفتم.

پارت دهم

مادر داماد دور تا دور میدان می چرخید اسپند دود می کرد که عروس و داماد چشم نخورند

کمی بعد عروس سوار بر اسب در حالی که پسر بچه ای پشت سرش سوار بود و داماد افسار اسب را می کشید وارد میدان عروسی شدند. (به خاطر این که بچه اول شان پسر شود پسر بچه ای را پشت سر عروس سوار بر اسب می کردند).

کل زن ها با صدای تیر انداختن مردان و صدای ساز و نقاره باهم یکی شده بود.

همه به دور عروس و داماد می رقصیدند و بر سرشان نقل و پول می ریختند بچه ها هم با اشتیاق آن ها را جمع می کردند

عروس با کمک داماد از اسب پایین آمد و دست در دست هم به جایگاهشان رفتند

آخرهای عروسی بود آقاچانم یکی از مردان طایفه را نزد آنام فرستاد تا بگوید برای برگشتن آماده شویم

بعد از خداحافظی و آرزوی خوشبختی برای آن ها

مادر داماد من را هم بغل کرد

\_دخترم حتما می آیم و به تو سرمی زنم شاید عروسی خودت هم نزدیک باشد

با گفتن این حرف آنام

لبخند مشکوکی زد

همه برای برگشتن آماده بودند

چند نفر در حال حرف زدن با آقاچانم بودند مردی مسن که کنارش پسری جوان ایستاده بود داشت به پدرم چیزی می گفت هر لحظه اخم هایش بیشتر می شد

با دیدن دو چشم سیاه دلم هُری ریخت همان پسری بود که در جنگل از مرگ نجاتم داده بود خداکند به آقاچانم چیزی نگفته باشد

کاش دیشب نرقصیده بودم اگر به پدرجان بگوید چه کارکنم

گفتم بیخیال من که دفعه اولم نیست تنبیه می شوم لبخندی زدم و سوار بر اسب شدم  
چند دقیقه بعد با آنها خداحافظی کرد و به راه افتادیم

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدیم

مستقیم به سیه چادرم رفتم رختخوابم را پهن کردم و خوابیدم.

پارت یازدهم

نیمه های شب با سرو صدای مردان از خواب پریدم با وحشت بیرون رفتم.

ترسیدم برای آقاچانم اتفاقی افتاده باشد به سمت چادرش دویدم وسط راه مریم بغلم  
کرد

\_خوبی؟

\_مریم چی شده؟ آقاچانم سالم است؟

\_ مگر قرار است زبانم لال سالم نباشد؟

\_پس این سر و صداها برای چیست؟

\_دزد به گله زده است به خاطر همین سر و صدای مردان بلند شده

نفس عمیقی کشیدم

\_مگر چند تا از گوسفندان را برده اند؟

مریم سکوت کرد

## باحیرت نگاهش کردم

\_چرا حرف نمی زنی؟ تو چیزی میدانی و به من نمی گویی؟

\_خودت را ناراحت نکن چند تا از گوسفندان... ادامه حرفش را خورد

\_حرفت را بزن

\_اسب تو را هم دزدیده اند

\_چی اسب.. اسب من را دزدیده اند! چه کسی جرات کرده؟

\_ناراحت نباش پیدا می شود

بدون توجه به حرف های مریم مستقیم به سمت سیه چادر آقا جان رفتم با یک نفر از مردان در حال صحبت کردن بود

\_آقا جان

\_جانم نور چشمم، همه را فرستاده ام نگران نباش اسبت پیدا می شود

با لرزشی که در صدایم بود \_نگهبان ها کجا بوده اند؟! اسب من را برده اند اما کسی نفهمیده؟

\_باخشمی که در صورتش داشت

\_نگهبان ها تا صدای گله را می شنوند به سمت آغل می روند تا دزد را بگیرند

\_گریه ام گرفت

\_بغلم کرد

\_نور چشمم گریه نکن پیدایش می کنم

مطمئن باش از گناهش نمی گذرم

کسی حق ندارد نور چشم من را ناراحت کند

اشک هایم را پاک کردم

\_ قول می‌دهی؟

\_ قول می‌دهم

پارت دوازدهم

\_ برو بخواب به چیزی هم فکر نکن پیدایش می‌کنم

گونه اش را بوسیدم با لبخندی مصنوعی از آنجا خارج شدم

بی قرار بودم نمی‌توانستم بخوابم

شاید بهتر باشد خودم به دنبال اسبم بگردم

مریم جلو سیه چادرم ایستاده بود تا من را دید به سمتم آمد \_ خوبی؟

\_ آره خوبم

بایدخودم بروم اسبم را پیدا کنم برو و در زیر رختخوابی که گوشه چادر است تفنگ خان

داداشم را بیاور من جلو اصطبل منتظرت هستم

\_ باتعجب نگاهم کرد

\_ میخواهی برایت حرف در بیاورند؟ این وقت شب کجا می‌روی؟

با اخم نگاهش کردم

\_ کاری را که گفتم انجام بده

به سمت اصطبل رفتم یکی از اسب ها را بیرون آوردم گوشه ای ایستادم تا کسی من را  
نبیند

بعد از گذشت چند دقیقه صدای آقاچانم را شنیدم

\_ ایلناز بیا بیرون

\_ ترسیدم از جایم تکان نخوردم

\_ کجایی دختر؟

سرم را پایین انداختم جلو اش ایستادم

\_ آق ... آقاچانم

با سیلی که خوردم اشک هایم بی وقفه روی گونه ام می ریخت

\_ این سیلی را زدم تا بفهمی بی صاحب نیستی خوب شد که قدرت به من خبر داد که به  
اصطبل آمده ای، دیروز پسر مسعود خان باکمال پر رویی به من می گوید مواظب دختری  
باش اگر نجاتش نمی دادم الان مراسم ختمش بود

با حق حق گفتم: آقاچانم

\_ به سیه چادرت می روی و تا اجازه نداده ام بیرون نمی آیی حالا هم زودتر از جلو چشم  
هایم دور شو.

پارت سیزدهم

با چشم های پر از اشک به طرف سیه چادر دویدم خودم را به داخل رختخواب انداختم  
از ته دل زار زدم نباید دست روی دست می گذاشتم یک ساعت صبر کردم تا اوضاع کمی

آرام تر شود تفنگ را از زیر رختخواب های گوشه چادر بیرون کشیدم بر دوش انداختم و طوری که کسی متوجه نشود از ایل بیرون رفتم آنقدر راه رفتم که دیگر پایم توان نداشت صدای حرف زدن چند مرد توجه ام را به خود جلب کرد آرام به طرف صدا رفتم چند مرد به دور آتش نشسته بودند

با خودم گفتم : نکند این ها گوزل من را دزدیده اند با اینکه خیلی ترسیده بودم اما نفس عمیقی کشیدم و تفنگ را به طرف یکی از آن ها نشانه گرفتم جلو رفتم

\_از جایتان تکان نخورید

هر سه مات و مبهوت نگاهم می کردند ادامه دادم گوزل کجاست؟

یکی از مردها که هیكلی درشت و سبیل پهنی داشت یک قدم به طرفم آمد

\_این وقت شب در بیابان چه کار می کنی؟ گوزل کیست؟

با ترسی که در دلم بود گفتم: جلو نیا

قدمی دیگر برداشت

تیری رها کردم هول شدم پایم به سنگی گیر کرد و زمین خوردم از فرصت استفاده کرد تفنگ را که بر روی زمین افتاده بود برداشت و به طرفم گرفت تمام شجاعتم را جمع کردم

\_تفنگم را پس بده وگرنه...

\_وگرنه چی؟

یادت نداده اند این وقت شب نباید بیرون باشی؟

با صدای آشنایی

\_اینجا چه خبر است؟



به طرف عقب برگشتم در تاریکی شب چشم های سیاهش می درخشید حتی اخم های  
پر جذبه اش را می شد دید

جلو آمد چراغ را جلوی صورت ام گرفت می شد گفت تعجب کرد اخم هایش را بیشتر  
درهم کشید

\_گفتم اینجا چه خبر است؟ همان مرد هیکلی جلو آمد

\_ارباب این دختر خودش ... دست اش را به معنای سکوت بالا برد

چرخ می دورم زد\_این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

\_ به دنبال اسبم می گردم آن را دزدیده اند

با فریاد گفت:مردان طایفه ات مگر مرده اند که تو به دنبال اسب می گردی؟

زودتر به خانه برگرد این جا خطرناک است.

پارت چهاردهم

\_اما من تا پیدایش نکنم بر نمی گردم

به طرفم آمد مچ دستم را گرفت و فشار داد انگار زبان خوش نمی فهمی دخترجان

این بیابان پر از راهزن است امکان دارد هزار تا بلا سرت بیاید آن وقت دیگر اسب به  
چه دردت می خورد؟

فکر کنم خان آنقدر اسب دارد که اسب تو در آن گم می شود

\_اما ...

دستم را ول نکرد مرا به سمت اسبش برد و اول خودش سوار شد و بعد خواست که من هم سوار شوم

مردی که حتی نمی دانستم کیست چگونه همراهش سوار بر یک اسب می شدم تردید داشتم\_ آنقدر وقت ندارم که منتظر تو بمانم زود باش

دلم را به دریا زدم به کمکش سوار بر اسب شدم من ایلناز دختر خان اگر آقا جانم می فهمید که در آغوش مردی نشسته ام که حتی اسمش را نمی دانم بی شک خونم را می ریخت

تا رسیدن به نزدیکی های خانه هردو ساکت بودیم فقط صدای نفس هایش که به صورتم می خورد را حس می کردم با حرفی که زد به خودم آمدم

\_برو پایین و دیگر هم سرخود بیرون نیا

از اسب پایین آمدم نگاهی به او کردم

\_ممنون ... لطفاً به آقا جانم از این قضیه چیزی نگویند اگر بفهمد من را نمی بخشد

بدون این که جوابم را بدهد تاخت و در سیاهی شب گم شد طوری که کسی متوجه نشود به رختخواب برگشتم و خوابیدم

صبح با صدای مریم آرام چشم هایم را باز کردم

\_ایلناز مشتولوق بده اسبت پیدا شد

هنوز در عالم خواب بودم: مریم چرا تو یک صبح نمی گذاری من راحت بخوابم؟

\_اولا زینب بی گفته اند بیدارت کنم دوما یک خبر خوب برایت دارم

پارت پانزدهم

\_چه خبری؟

\_آنقدر گیج خواب بودی که نفهمیدی؟! گفتم اسبت پیدا شده

\_با تعجب نگاهش کردم! راست می گویی؟

\_به صورتم خیره شد و گفت: چرا چشم هایت پف کرده است؟ گریه کرده ای؟

\_مهم نیست

\_نمی خواهی بگویی چرا گریه کرده ای؟

\_تو دیشب قرار بود تفنگم را برایم بیاوری، کجا غیبت زد؟

انگار چیزی میخواست بگوید اما نگفت

یکی از ابروهایم را بالا بردم

\_پس آقاجانم از کجا فهمیده بود؟

\_به صورتش زد

\_چه چیزی را فهمیده است؟

دیشب جلوی اصطبل آمد و به من گفت بدون اجازه اش حق ندارم از سیه چادرم بیرون بیایم، اگر کار تو باشد و به آقاجانم خبر داده باشی..

نگذاشت ادامه حرفم را بزنم

\_این حرف ها را ول کن مهم این است که اسبت پیدا شده است

با آب و تاب خاصی از گرفتن دزد حرف زد

برای رفتن به جمع و اطلاع گرفتن از اصل قضیه بی قرار بودم از طرفی هم اجازه بیرون رفتن نداشتم که مریم دستم را کشید

بلند شو خان خودش من را به دنبال تو فرستاده است

با هم بیرون رفتیم همه اطراف سیه چادر آقا جانم جمع شده بودند صدای پیچ پیچ فضا را پر کرده بود مردان ایل که دیشب به دنبال دزد رفته بودند تفنگ به دست همراه با مردی که دستش را با طناب بسته بودند آمدند آیاز شروع به حرف زدن کرد: خان اجازه بدهید ما خودمان به حساب این بی شرف برسیم گمان می کنم از طرف طایفه ای باشد که با ما کدورت دارند ما اگر امروز زیر این ننگ برویم فردا به زن و دخترمان ..... حرفش را خورد نعوذبالله گفت

دوباره پیچ پیچ کردن شروع شد انگار آیاز حرف دل همه را به زبان آورده بود نگاهی به صورت دزد انداختم غمی در چشم هایش بود که دلم را لرزاند

پارت شانزدهم

قدرت نگهبان گله جلو آمد

خان من شک ندارم این یک توطئه برای ازبین بردن آبروی ما است اجازه بدهید این بی شرف را چنان تنبیه کنم تا درس عبرتی باشد برای دیگران

نگاهم هنوز میخکوب چشم های نگران و غمگین دزد بود

آقا جانم با غرور همیشگی اش نگاهی کرد

من هم به اندازه شما نگرانم امان بدهید تا تصمیمی درست بگیریم

فتح الله یکی از مردان ایل از آن طرف داد زد خان منتظر چه هستید؟

آقا جانم جذبه ای داشت که حتی در سکوتش هزار حرف را می شد از نگاهش فهمید

نگاهی به سر تا پای فتح الله انداخت که باعث شد ساکت شود

دزد خیلی ترسیده بود و فقط گریه میکرد

آیاز با خشمی که در صدایش بود

\_حرف بزن تا با یک تیر خلاصت نکرده ام

با ترس و لرز و گریه شروع به حرف زدن کرد حرف هایی که وقتی تمام شد و سرم را بالا آوردم من هم داشتم گریه میکردم

\_من هم در همین اطراف زندگی می کنم نصف روزی را با اسب بتازید به ده ما می رسید

از کودکی برای عمویم که با خوردن حق پدرم مال و منالی به دست آورده بود چوپانی می کردم خرج خودم و زنم (گل اندام) را در می آوردم

اگر تکه نانی بود می خوردیم اگر هم نبود گرسنه می خوابیدیم

تا اینکه گل اندام حامله شد من خیلی خوشحال بودم

دخترمان به دنیا آمد اما مادرم اصلا خوشحال نشد دلش پسر میخواست

بعد از دو سال به اجبار مادرم دوباره بچه دار شدیم، این بار هم دختر بود با تولد دومین فرزندم دردهایم چندبرابر شد

ناسازگاری های مادرم با گل اندام بیشتر از قبل شده بود فقط بخاطر اینکه فرزند دختر به دنیا می آورد

به سختی زنم را به دکتر بردم دکتر قدغن کرد که اگر زنم را دوست دارم دیگر نباید به بچه دار شدن فکر کنم

## قسمت هفدهم

از بخت بد من گل اندام ناخواسته حامله شد در این میان مادرم که سخت بیمار شده بود ما را ترک کرد

گل اندام هم موقع زایمان همراه با فرزندمان که پسر بود تنها یم گذاشتند

همه آبادی من را لعنت می کردند، پدر زنم هم بخاطر مرگ دختر و نوه اش دیوانه شده بود.

من مانده بودم و دو دختر که بی مادر شده بودند با خودم گفتم: من که از کودکی تنها و بی کس بوده ام، درد گرسنگی، تشنگی و بدبختی را هم کشیده ام، باید آینده دخترهایم را نجات بدهم

شبانۀ فرزندانم را برداشتم و از آبادی فرار کردم

به سختی خودمان را تا پشت جنگل های همین ایل رساندیم در آن جا یک کومه بود در آن غذا به اندازه یک هفته پیدا می شد در این مدت سعی می کردم با همان آذوقه ی کم شکم بچه هایم را سیر کنم

دختر کوچکم سرماخورده بود، آنقدر گرسنه بود و بدنش ضعیف شده بود که صدایش در نمی آمد چاره ای نداشتم یک روز مسیر رفت و آمد گله ها را زیر نظر گرفتم و شبانگاه به گله حمله کردم

خان من نگران خودم نیستم، عادت دارم به این دردها، فقط نگران آن دو طفل معصوم هستم

من به شما حق می دهم هر بلایی که می خواهید به سرم بیاورید ولی شما را به خدا قسم می دهم اول به داد آن دو کودک بیگناه برسید

این حرف ها را با اشک و فریاد می گفت همه را تحت تاثیر قرار داده بود

آقا جانم دستی به سبیل های پر پشتش کشید

\_ آیاز همین الان با دونفر از تفنگ چی ها با این مرد می روی و همراه با دو کودکش  
برمی گردی

مشخص بود که به حرف های این تازه وارد هیچ شکی نکرده است

آیاز چشمی گفت و حرکت کرد.

آقا جان صدایش زد

\_ غذا.....غذا.....یادتان نرود

آیاز که دور شد آقا جانم همه را مرخص کرد

نمی توانستم ناراحتی اش را تحمل کنم به طرفش رفتم خودم را در آغوشش رها کردم و  
باز هم اشک هایم بود که روی گونه ام سرازیر می شد

باهق هق گفتم

\_ بخشید معذرت می خواهم

پیشانی ام را بوسید

\_ نورچشمم از این به بعد دیگر بدون اجازه من.....

نگذاشتم ادامه بدهد

پارت هجدهم

\_چشم

\_مگر دلت اسبت رونمی خواست

چشم هایم برقی زد

\_اسبت داخل اصطل است

با لبخند از او جدا شدم و به سراغ گوزل رفتم

دستی بر پیشانی اش کشیدم:دلم برایت تنگ شده بود

دوست داشتم سوارش شوم اما من به آقا جانم قول داده بودم که دیگر بدون اجازه اش کاری نکنم(البته اگر کار دیشبم را حساب نکنم)

با صدای مریم بیرون رفتم

\_ ایلناز کجایی؟بیا ببین چه کسی آمده است

\_بچه ها را آورده اند؟

\_آراز خان آمده اند

خوشبختی را با تمام وجودم حس کردم

\_کجاست؟

هول شد

\_من بروم دارند صدایم می زنند

با دستی که بر روی چشم هایم قرار گرفت لبخندی زدم

دستم را بر روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم دستش را برداشت به سمتش برگشتم و بغلش کردم در حالی که داشتم اشک شوق می ریختم



\_بینمت؟

\_از آغوشش بیرون آمدم اخمی کرد

\_چرا گریه می کنی؟ ناراحتی از آمدنم؟ می خواهی برگردم؟

\_لبخندی زدم

\_اشک شوق است خان دادش اشک هایم را پاک کرد با انگشت بر روی بینی ام زد و

دستش را دور شانه ام حلقه کرد

\_بیا با من برویم می خواهم با یک نفر آشنایت کنم

\_یکی از ابروهایم را بالا دادم

\_چه کسی؟ نکند زن شهری گرفته ای؟

لبخندی شیطانی زد

\_شاید

\_با هم به سمت سیه چادر آقاجانم رفتیم

صدای آنام را شنیدم داشت با افتخار از ایل حرف می زد

داخل که شدیم رو به روی آقاجانم مرد جوانی را دیدم که به گل های قالی خیره شد بود

و لباس شهری بر تن داشت

پارت نوزدهم

\_سلام کردم او هم به رسم ادب از جایش بلند شد

خان داداش شروع به حرف زدن کرد

\_سامان جان این هم خواهرم ایلناز

ایلناز جان ایشان هم سامان هستند بهترین دوست وهم خانه من

از آشنایی با شما خوشبختم

\_من هم همین طور

\_چه کار کرده اید با خواهر جانم که آنقدر خجالتی شده است؟

آنام که متوجه شده بود معذب هستم به من اجازه بیرون رفتن داد

از جایم برخاستم و به سمت چشمه رفتم مریم هم آنجا بود کنارش بر روی تخته سنگی

نشستم لبخندی شیطانی زدم و گفتم می بینم که خیلی خوشحالی

\_کی؟ من؟!

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت صدای خنده ام بالا رفت ناگهان مریم از جایش

برخاست همزمان با صدای خان داداش به عقب برگشتم با اخم من را نگاه میکرد

\_نمی‌توانی آرام تر بخندی؟؟

مریم خداحافظی کرد که برود اما من دستش را گرفتم

\_کجا می‌روی؟

\_میخواهم به کمک آنام بروم

رو کردم به خان داداش

\_مریم خیلی خوب لطیفه تعریف می‌کند آدم نمی‌تواند جلوی خنده اش را بگیرد

خان داداش خندید

\_راست می‌گوید؟

مریم که حسابی لپ هایش گل انداخته بود به آرامی لب زد \_من؟! من که بلد نیستم

پارت بیستم

خان داداش رو به من کرد

\_ایلناز برو تفنگم را که امانت به تو سپرده بودم برایم بیاور

مریم که انگار دختر خجالتی چند دقیقه قبل نبود

\_آراز خان من برایتان می آورم

بعد از چند دقیقه مریم برگشت و تفنگ را به سمت خان داداش گرفت

\_بفرمایید

در حالی که چشم هایش برق می زد تفنگ را از او گرفت بوسه ای بر گونه ی من کاشت و بدون هیچ صحبتی رفت

روزها پشت سر هم می گذشت دو روز دیگر خان داداش باید به تهران برمی گشت

دلگیر بودم نصف شب از خواب پریدم چه کابوس بدی بود، صورتم از اشک هایم خیس بود با پشت دست اشک هایم را پاک کردم به سمت چادری که خان داداش خوابیده بود هجوم بردم، دلم آشوب بود برایم مهم نبود که دوستش هم آنجا خوابیده است

باید مطمئن می شدم که حالش خوب است وارد شدم به طرف رختخوابش رفتم نشستم و صدایش کردم

پتو را از روی سرش پایین کشید با دستپاچگی در رختخواب اش نشست

\_ ایلناز اینجا چه کار میکنی؟ اتفاقی افتاده است؟

چراغ را از کنارش برداشت جلوی صورتم گرفت و ادامه داد: این چه قیافه ای است؟ چرا گریه میکنی؟

\_ خواب بد دیده ام

\_ گریه نکن عزیزدلم من کنارت هستم

\_ خان داداش؟

\_ جانم

\_ میشود فردا به جنگل نروی؟

\_ چرا نروم؟

\_ خواب دیدم غرق در خون بودی و همه ایل سیاه پوش بودند لطفا نرو

موهایم را نوازش کرد آنقدر که نمی دانم کی خواب مهمان چشمانم شد صبح که بیدار شدم تمام اتفاقات دیشب جلوی چشم هایم آمد

با دلشوره ای که در دل داشتم بیرون رفتم خان داداش و سامان در حال سوار شدن بر اسب هایشان بودند.

پارت بیست و یکم

آنقدر تاختیم تا به وسط جنگل رسیدیم همان جنگلی که غمگین ترین تراژدی زندگی ام در آن رقم خورد. اسب ها را به درخت بستیم

خان داداش رو به سامان کرد

\_آماده ای؟

سامان لبخندی زد

\_آماده تر از همیشه

تفنگ اش را نشانه گرفت و تیر انداخت آنقدر این کار را ادامه دادند که کلافه شدم. مسابقه تیر اندازی راه انداخته بودند

به درخت تکیه دادم

\_خان داداش؟

\_جانم

\_ حوصله ام سر رفت

\_صبر کن دور آخر است

چشم هایم را از حرص بستم

با شنیدن صدای جیغ سرم را به طرف خان داداش و سامان چرخاندم هر دو در حال دویدن بودند من هم به دنبالشان رفتم یا اباالفضل گفتن خان داداش ته دلم را خالی کرد

خودم را رساندم بالای سر زنی موطلایی که خون از سرش جاری بود و چشم هایش بسته بود

تک تیر انداز ایل از کی تیر اش به خطا می رفت

سرم را چرخاندم چشم هایم به دختری افتاد که بالای سر زن تیر خورده نشسته بود و جیغ می زد خانم جانم چشم هایت را باز کن تو را به خدا بلند شوید.

سامان نبض اش را گرفت

\_نبضش نمی‌زند او مرده است

صورت خان داداش به سفیدی می زد پاهایش شل شد و بر زمین افتاد

می دانستم خون و خونریزی در راه است باید کاری می کردم باید به آقا جانم خبر میدادم

صدای پای اسب هایی که نزدیک می شدند را می شنیدم دستش را گرفتم تا بلندش کنم

\_بلند شو الان میرسند تو را به خدا قسمت میدهم بلند شو

به تن بی‌جان زن خیره شده بود(چقدر چهره اش برایم آشنا بود)

با کمک سامان به زور بلندش کردم سوار بر اسب شدیم چشم هایم شروع به باریدن کردند

از جنگل خارج شدیم خان داداش اسبش را نگه داشت.

پارت بیست و دوم

\_سامان ایلناز را به خانه ببر

\_خان داداش نرو به تو رحم نمی کنند

\_از اسب پایین آمدم اگر با ما نیایی خودم را می کشم من بدون تو به خانه بر نمی‌گردم

\_ایلناز بچه بازی درنیاور

صدایش را در میان هق هق گریه ام شنیدم

\_سامان مواظبش باش

رو به سامان کردم

\_جلویش را بگیر اگر برود... اشک هایم اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم

\_من به دنبالش میروم تو هم برو به پدرت خبر بده

سوار بر اسبم شدم تا ایل تاختم برای آقا جانم تعریف کردم

چند ساعت گذشت از عزیز خواهر خبری نبود ته دلم آشوب بود همین چند ساعت آنام موهایش سفید تر و پدرم کمرش خمیده تر شده بود

هوا رو به تاریکی بود خان دادش آمد با سری پایین با شانه های خمیده

آقا جانم بدون حرف دستش را گرفت همراه خودش داخل چادر برد مردان ایل پشت سرش به داخل رفتن

چشم دوختم به سامان نمی دانم از چشم هایم متوجه چه چیزی شد که تبسمی کرد

\_نگران نباش و به خدا توکل کن

خیره بودم به چادری که قرار بود آینده برادرم در آن رقم بخورد. همه چیز به سرعت در حال اتفاق افتادن بود. هر کس پیشنهادی میداد.

با پاهای سست به سمت سیه چادرم رفتم از ته برای دردی که در دلم بود زجه زدم. نمیدانم چقدر از گریه کردنم می گذشت که با شنیدن صدای جیغ سراسیمه بیرون رفتم.

گروهی از مردان تفنگ به دست را دور تا دور آیا مان دیدم.

همان مرد چشم سیاه با خشمی که در چشم هایش بود داشت با آقا جانم حرف می زد. با حرفی که زد سرجایم میخکوب شدم: خون در برابر خون.

بگویند آن نامرد خودش را نشان بدهد تا دریایی از خون راه ننداخته ام.

خیره شدم به صورتش سنگینی نگاهم را احساس کرد سرش را بلند کرد و چند لحظه ساکت ماند.

با سر به من اشاره کرد و گفت: من فکری دارم خون در برابر خون آن هم برای تو که یک پسر داری سخت خواهد بود بجایش دختری را به عنوان عروس خون بس میبرم.

یک لحظه همه جا دور سرم چرخید و به زمین افتادم.

پارت بیست و سوم

به طرفم آمد مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشید من هیچ مقاومتی نکردم جان برادرم برایم مهم تر بود

صدای جیغ مریم و مادرم حالم را دگرگون می کرد

سرم را به عقب برگردانم لبخندی به آقا جانم زدم

صدای فریاد خان داداش می آمد

بگذارید بروم ایلناز نه ایلناز نرو تورو خدا نرو

بدون هیچ حرفی به سمت اسبش رفتم

انگار آقا جان هم فهمیده بود اگر من قربانی نشوم خون و خونریزی به راه می افتد

سوار بر اسب شدم برای آخرین بار نگاهم را دوختم به آقا جانم، آنا جانم، خان داداشم و همه عزیزانم که در حال گریه کردن بودند



نفهمیدم کی به آن طرف جنگل رسیدیم وارد روستایی شدیم که پر بود از خانه های کوچک و بزرگ

در بالاترین نقطه از روستا

عمارتی بزرگ و زیبا شبیه به قصر وجود داشت با یکدیگر وارد آنجا شدیم حیاطش پر از گل های رنگارنگ و درخت های سر به فلک کشیده بود

از اسب پایین آمدم من را در یکی از اتاق های همان عمارت زندانی کرد و فریاد کشید عاقد را خبر کنید

پارت بیست و چهارم

با باز شدن در، با ترس از جایم بلند شدم

هیچ چیز شبیه به عروس نبود اشک هایم را پاک کردم

با اخمی که مهمان صورتم بود رو کردم به خدمه

\_بگو؟

\_عاقد آمده است ارباب گفتند پایین بروید

با قدم های محکم به سمت در رفتم از پله ها پایین آمدم بر روی مبل نشستم

خطبه عقد جاری شد و من در دلم دعا کردم کاش همه این اتفاق ها خواب باشد با فشاری که بر مچ دستم وارد شد به خودم آمدم نگاه پر خشم اش را به من دوخت

\_نکند زیر لفظی می خواهی که بله را نمی گویی؟

پوزخندی زد و ادامه داد می خواهی سر برادرت را به عنوان زیر لفظی برایت بیاورم؟

با ترس نگاهم را از او گرفتم سرم را پایین انداختم بله را گفتم در واقع با این بله گفتن سند بردگی ام را امضا کردم.

نمیدانم عاقد و یاشار خان کی از خانه بیرون رفتند. با خودم می گفتم ای کاش آنارش اینجا بود در عروسی که او را دیدم خیلی مهربان و خوش اخلاق بود(پدر و مادر یاشار به خاطر بیماری که داشتند مجبور شده اند به شهر بروند و مسئولیت همه چیز را به یاشار داده اند) شاید اگر او اینجا بود شرایط من بهتر می شد.

دلم الان اسبم را می خواست تا بتازم و دور شوم از این مردمان بی رحم که کمر به آزار دادنم بسته اند.

با فشاری که به بازویم وارد شد دست از فکر کردن برداشتم هر لحظه فشارش بیشتر می شد با صدای آخی که از دهانم خارج شد صدای قهقهه زدنش گوشم را آزد.

با اخم

\_درد دارد،نه؟ زن من هم وقتی تیر خورد درد داشت؟

اما درد تو کجا و درد لیلی من کجا

با دست آزادش موهایم راچنگ زد از درد چشم هایم را بستم

اشک مهمان صورتم شد، در دل خدارا صدا زدم

من را به سمت اتاق برد

\_از این به بعد اینجا میمانی و این را بدان که من ارباب تو هستم آنقدر تکرار کن تا

ملکه ذهنت شود من را به داخل اتاق هل داد

نتوانستم تعادل را حفظ کنم و بسته شدن در و چرخش کلید آخرین صدایی بود که

شنیدم

چشم هایم بسته شد و در تاریکی فرو رفتم.

## پارت بیست و پنجم

با صدای کسی که اسمم را صدا می زد چشم هایم را باز کردم

\_خداوشکر به هوش آمدید بروم به یاشار خبر بدهم

طولی نکشید که همراه با یاشار وارد اتاق شدند

به من نزدیک شد

\_ بلند شو خوابیدن دیگر بس است

همان مرد رو کرد به یاشار

\_ با ضربه ای که به سرش وارد شده است نیاز به استراحت دارد

چشم هایش به من خیره بود اما خطاب به او

\_ کیارش دخالت نکن

مردی که اکنون فهمیدم اسمش کیارش است سری از روی تاسف تکان داد کیفش را

برداشت و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد

صدایش من را از نگاه کردن به جای خالی کیارش باز داشت

\_ گفتم بلند شو

با هزار بدبختی از تخت پایین آمدم قدم اول را که برداشتم سرم گیج رفت دستم را به

تاج تخت گرفتم تا زمین نخورم نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی را با احتیاط برداشتم

با پوزخند نگاهم می کرد

به سمت در رفت خدمه را صدا زد

صدایش در سرم پیچید دستم را روی پیشانی ام گذاشتم درد می کرد پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت قبل از نقش بر زمین شدن در بغل کسی فرو رفتم بازهم تاریکی مطلق

با صدای گلی به هوش آمدم

\_بهترید؟ چیزی نیاز ندارید؟\_ آب

لیوانی پر از آب به دستم داد، از او تشکر کردم ترحم را در نگاهش می دیدم

در با صدای بدی باز شد فرشته عذاب باز هم به سراغم آمده بود

دستم را گرفت و کشید: بلند شو لعنتی خانه پدرت هم آنقدر نخوابیده ای

از جایم بلند شدم حالم بهتر بود می توانستم بر روی پاهایم بایستم

مستقیم من را به طرف اصطبل برد

\_ تا من برمی گردم باید همه جا را تمیز کنی، وای به حالت اگر بخواهی از زیر کار در بروی.

تا عصر بدون لحظه ای استراحت کار کردم و اشک ریختم دل تنگ خانواده ام بودم.

با صدای پای کسی دست از کار کشیدم.

پارت بیست و ششم

برادر لیلی بود چرخى در اصطبل زد و رو به رویم ایستاد با پوزخندی که بر لب داشت

\_ بیایید داخل

دو مرد که هر کدام در دستشان کیسه هایی پر از فضولات حیوانی بود وارد شدند کیسه ها را خالی کردند و با خنده چندانش آورشان از اصطبل خارج شدند.

با حیرت به اصطبل‌هایی که دوباره کثیف شده بود نگاه کردم بر روی زمین نشستم و زجه زدم برای روزهای بی‌کسی و پردردم. نمی‌دانم چقدر گذشت که باز هم موهایم اسیر دست کسی شد و بر روی زمین کشیده شدم

\_ به تو گفته بودم که تا قبل از برگشتن من همه جا باید تمیز شده باشد، گفتم یا نگفتم؟

موهایم را ول کرد و لگدی بر پهلویم زد از درد به خود پیچیدم

ادامه داد: وقتی شب را تا صبح اینجا ماندی میفهمی که سرپیچی کردن از من چه تاوان سختی دارد و رفت.

به سختی از جایم بلند شدم به گوشه‌ای از اصطبل رفتم و درخود مچاله شدم اگر زمستان بود حتما از سرما می‌مردم

بخاطر دردی که در پهلویم بود تا صبح چشم بر هم نگذاشتم

بالاخره صبح شد گلی به سراغم آمد

با دیدن چهره من در حالی که ارباب را صدا میزد به طرف عمارت دوید

نمی‌دانم چقدر گذشت که یاشار را در اصطبل کنار خودم دیدم

در چشم‌هایش چیزی بود شبیه به عذاب وجدان

در اوج ناباوری من را بغل کرد و به سمت عمارت برد

قسمت بیست و هفتم

صدای تپش قلب ناآرامش را به وضوح می‌شنیدم

چشم هایم را بستم وارد اتاق که شدیم من را روی تخت گذاشت کیارش هم آنجا بود  
لبخندی زد

\_خوب هستی؟

\_درد دارم

به طرفم آمد کنارم نشست دستش به طرف پیراهنم رفت با ترس دستم را بر روی  
پیراهنم گذاشتم

با آرامش گفت:نگران نباش دستت را بردار می خواهم پهلویت را ببینم

لباسم را بالا زد با حیرت خیره شد به پهلو و شکمم که کبود شده بود.

باز هم چیزی در چشم های یارش بود که نتوانستم آن را معنی کنم.

کیارش سرچرخاند به طرفش

\_خوب نگاه کن بین چه دسته گلی به آب داده ای امکان دارد خونریزی داخلی کرده  
باشد باید او را به بیمارستان ببری.

این بدبخت چه گناهی کرده است که این بلاها را به سرش می آوری؟

یارش با اخم

\_کیارش دخالت نکن کارت را انجام داده ای، خوش اومدی.

وسایلیش را جمع کرد و بدون خداحافظی رفت.

به طرفم آمد مچ دستم را گرفت و پیچاند داشتی چی وزوز می کردی برای کیارش هان؟

حرف بزن تا دستت را نشکسته ام.

ب...بخدا ...ه ...هیچی.

دستم را ول کرد و چرخى در اتاق زد امروز را استراحت کن چون فردا باید گوسفند ها را به چرا ببرى.

واى به حالت اگر يکى از آن ها گم شود.

با صدای گلى چشم هايم را باز کردم

\_خانم جان بلند شو الان ارباب مى آیند

\_ساعت چند است؟

\_ ۹ صبح

همراه با گفتن واى با عجله از اتاق بيرون رفتم گلى را صدا زدم

\_بله خانم جان

\_آغل کجاست؟

\_ ديوانه شدین خانم جان، آدرس آغل را برای چه میخواهى؟

\_گلى آنقدر سوال نپرس جواب بده

\_پشت عمارت يک در قرمز رنگ است

\_منتظر ادامه جمله گلى نشدم سريع دویدم تا به آنجا رسیدم دستم را به پهلويم گرفتم و

در زدم بعد از چند دقيقه در باز شد.

قسمت بیست و هشتم

مردى که بیشتر شبیه به غول بود گفت: فرمایش؟

آمده ام گوسفند ها را به چرا ببرم.

تعجب را در صورت اش دیدم.

بدون هیچ حرفی کنار رفت پا به داخل گذاشتم با تلاش زیاد گوسفندان را از دری دیگر به طرف صحرا هدایت کردم بر روی چمن ها دراز کشیدم به آسمان خیره شدم

نمی دانم چند ساعت خیره به آسمان بودم که هوا رو به تاریکی رفت از جایم برخاستم همراه با گوسفندان به سمت خانه حرکت کردم آن ها را به آغل بردم و خودم به عمارت رفتم.

با صدای یاشار خان سرجایم ایستادم

رو به رویم ایستاد با سیلی که به صورتم خورد اشک هایم جاری شد.

یکی از گوسفند ها را گم کرده ای می روی تا پیدایش نکردی بر نمی گردی

انگشت اشاره اش را به بازوام زد و گفت فهمیدی؟

نشنیدم؟

چشم

چشم چی؟؟

چشم ارباب

پا تند کردم به سمت صحرا به هر جا که می توانستم

رفتم هوا کاملاً تاریک شده بود میدانستم هیچ یک از گوسفندان گم نشده است و یاشار فقط برای اینکه اذیت شوم من را آواره بیابان کرده است.

نامید و خسته به طرف عمارت رفتم

پا به داخل عمارت گذاشتم و صدایش کردم



ارباب خون خواه من

\_ارباب ارباب

حواسم به مهمانانی که در سالن حضور داشتند نبود

با دادی که زد عقب گرد کردم و از عمارت خارج شدم. پشت سرم آمد موهایم را کشید

\_چرا مثل گاو سرت را پایین می اندازی و داخل می آیی؟

می خواستی خودت را به دوستانم نشان بدهی هان؟؟

\_نه بخدا ارباب

\_خفه شو...صدایت را ببر

موهایم را ول کرد

\_بعداً به حسابت می رسم

پارت بیست و نهم

به طرف در ورودی رفت و داخل شد از صبح چیزی نخورده بودم احساس ضعف داشتم  
به طرف اتاق خدمه ها رفتم

گلی تا من را دید از جایش بلند شد و به طرفم آمد کجا بوده ای خانم جان؟ شام خورده  
ای؟

پوزخندی مهمان لب هایم شد من صبحانه و ناهار هم نخورده بودم او از شام حرف می  
زد

\_فقط گفتم نه

به طرف بقچه ای که درگوشه اتاق بود رفت

\_خانم جان الان از وقت شام گذشته من دیگر اجازه ندارم به آشپزخانه بروم

ظرفی پر از خرما آورد

\_بیایید خانم جان بخورید تا ضعف نکنید

اشتها نداشتم به زور و اجبار چند تا خرما خوردم داخل رختخوابم دراز کشیدم خیلی خسته بودم تا چشم بر روی هم گذاشتم خوابم برد.

صبح با صدای گلی چشم باز کردم یاد مریم افتادم که هر صبح بیدارم میکرد آهی کشیدم الان داشت چه کار می کرد خان داداشم آقا جان و آنام چه کار می کردند.

با نگرانی گفت

\_ارباب با شما کار دارد

از جایم برخاستم و به حیاط رفتم

شلاق به دست ایستاده بود

وقتی چشمش به من افتاد به طرفم آمد موهایم را کشید و من را به طرف درخت کاج برد و داد زد طناب را بیاورید

یکی از نوچه هایش گفت اما ارباب...

داد زد گفتم طناب

طناب را به دستش دادند با ترس نگاهم را به او دوختم

با طناب من را بست و به دور درخت چرخی زد

\_دیروز صحرا چه کسی پیشت بود؟؟

با حیرت به او چشم دوختم

\_هیچکس ارباب

اولین ضربه ای که به تنم خورد جیغی از ته دل کشیدم

\_بگو چه کسی بود؟؟

ضربه های بعدی را زد و باز هم جیغ من فضا را پر کرد

پارت سی

\_من پدرت نیستم که هر غلطی بکنی ببخشمت نکند گوسفند را هم خودت به او داده ای؟؟

ضربه هایش تن نحیفم را کبود می کرد آنقدر زد که نفهمیدم کی بی هوش شدم

با قطراتی که به صورتم می خورد چشم هایم را باز کردم اولین باران پاییزی تنم را نوازش می کرد

هوا رو به تاریکی می رفت سرم را بالا گرفتم و به عمارت چشم دوختم نگاهم روی پرده به کنار رفته اتاق یاشار ثابت ماند.

پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید وقتی متوجه نگاهم شد پرده را انداخت

بعد از چند دقیقه از در عمارت خارج شد و به طرفم آمد طناب را باز کرد پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت بر روی زمین که افتادم صدای ناله ام را نتوانستم خفه کنم.

در خود جمع شدم کنارم نشست ناله کردم یاشار من کاری نکرده ام ...

من به تو خیانت نکرده ام...

اشک هایم جاری شد بدنم را لرز گرفت دلم بازهم خواب می خواست

چشم هایم را بستم در جایی گرم فرو رفتم صدا های نا مفهومی می شنیدم من را  
بیخس ایلنازم...

چشم هایم را که باز کردم در اتاق یاشار بودم نمی توانستم از جایم بلند شوم با شنیدن  
صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شد خودم را دوباره به خواب زدم  
صدای کیارش را شنیدم

\_تا کی می خواهی به کارت ادامه بدهی؟

زدی ناکارش کرده ای تو آدمی اصلا؟

یاشار با عصبانیت

\_آره من آدم نیستم باید ذره ذره جان بدهد لیلی من را کشتند نمی گذارم آب خوش از  
گلویشان پایین برود

\_ لیلی تو؟؟ تو حتی چشم دیدن لیلی را نداشتی از کی تا الان شده لیلی تو؟؟؟

تو تقاص چه چیز را می خواهی از ایلناز بگیری؟

با دادی که زد چشم هایم را باز کردم

\_خفه شو کیارش

کیارش متوجه من شد نزدیکم آمد دستم را گرفت

\_خوبی ایلناز؟

نگاهم به طرف یاشار چرخید که با اخم نگاهش را روی دست های کیارش قفل کرده بود  
دستم را از بین دستش بیرون کشیدم

\_خوبم

چند سوال از من پرسید و بر روی برگه چیز هایی نوشت و به دست یاشار داد

\_این ها را برایش بخر

یاشار صدا زد

\_عباس عباس

\_بله ارباب

برگه را به دستش داد

\_برو این ها را بخر و زود بیا

\_به روی چشم ارباب

کیارش از جایش بلند شد و با آرزوی سلامتی برایم از اتاق خارج شد

بازهم من ماندم و فرشته عذابم

سرم را تا حد ممکن پایین آوردم تا نگاهم در نگاهش گره نخورد از خشم اش می

ترسیدم سنگینی نگاهش را حس می کردم

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد

در کنار آینه یک قیچی گذاشته بود باید موهایم را کوتاه می کردم تا دیگر عذاب نکشم

به سختی از جایم برخاستم و قیچی را در دست گرفتم جلوی آینه ایستادم موهایم را

همراه با اشک قیچی کردم آقاجانم عاشق موهایم بود

در آینه نگاهی به خودم انداختم موهایم بیشتر شبیه به موهای یک پسر بود بر روی

زمین نشستم موهای قیچی شده ام را از روی زمین برداشتم

مثل کسی که عزیزش را از دست داده بود زجه می زدم و گریه می کردم  
در با صدای بدی به دیوار کوبیده شد و قامت یاشار نمایان شد  
با تعجب به من نگاه می کرد

خنده ای غیر ارادی کردم و موهایم را به طرفش گرفتم  
خنده ام را نمی توانستم کنترل کنم

با عصبانیت به طرفم آمد رو به روی من نشست  
\_نخند

اما خنده هایم تمامی نداشت

داد زد:گفتم نخند و باز هم من خندیدم

با سیلی که به صورتم زد خنده هایم قطع شد

پارت سی و دوم

موهایم را از دستم گرفت و داخل کشو کمد گذاشت

با خودم گفتم چرا موهایم را داخل سطل نینداخت؟؟

به طرفش رفتم کشو را باز کردم نگاهم خیره ماند به یاغلیقی که در کشو بود

یاغلیق من چرا اینجاست من آن را کنار آبشار گم کرده بودم

موهایم را چنگ زدم می خواهی موهایم را برای اقاچانم بفرستی تا دق مرگش کنی من  
اجازه نمی دهم متعجب از کارم

\_با چه جرأتی دستت را به کمد من زدی؟ هان؟

بدون ترس به طرف پنجره رفتم موهایم را به دست باد سپردم با فشاری که به بازویم آورد ناله کردم

\_ولم کن

\_چیکار کردی؟؟ هان؟؟

برایم مهم نبود که باز هم کتک میخورم

خوش حال بودم که نقشه اش را نقش بر آب کرده ام

فشار دستش را بیشتر کرد نگاهم را به چشم های مشکی اش دوختم

نمی‌دانم در چشم هایم چه چیزی دید که فشار دستش کمتر شد و عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون

دوباره به رختخواب پناه بردم و خوابیدم

روزها پس از دیگری می گذشت و بهار فرا رسیده بود همین روزها طایفه ام کوچ می کردند بعد از یکسال به خودم قول داده بودم به هر طریقی شده به دیدارشان بروم حتی به قیمت جانم

با صدای گلی به خودم آمدم

\_ارباب با شما کار دارند

به سمت اتاقش رفتم و در زدم

\_بیا تو

\_ارباب بامن کاری داشتید؟

سیگاری را که در دستش بود خاموش کرد، از روی صندلی برخاست و به طرفم آمد

دورم چرخید به سر تا پایم نگاهی انداخت

\_مالی هم نیستی، بشکنی زد و ادامه داد اما وظایفی در قبالم داری میدانی که؟  
رنگم پرید.

امشب ساعت 10 در اتاقم باش

می دانستم اگر التماس کنم خوشحال می شود

موهایم را که بلند تر شده بود چنگ زد

\_ یادت نرود وگرنه عواقب بدتری برایت خواهد داشت

پارت سی و سوم

شنیده ام آقاچانت از بیلاق برگشته اند

موهایم را ول کرد

\_می توانی بروی

حس خفگی داشتم به سرعت از اتاقش خارج شدم تا حیاط دویدم و تا می توانستم

هوای بهار را به ریه هایم وارد کردم

ساعت به تندی گذشت و شب شد

درِ اتاقم با صدای بدی باز شد

\_صبح به تو چه گفته بودم؟

از ترس زبانم نمی چرخید



دستم را گرفت و به سمت اتاقش برد

به طرف تخت هولم داد و در را از داخل قفل کرد

هر لحظه نزدیک تر می شد و التماس من برای جلو نیامدنش بیشتر

آن شب من برای همیشه با دنیای دخترانه ام خداحافظی کردم

صبح با درد از خواب بیدار شدم و خیره شدم به یاشار که غرق در خواب بود.

به آرامی از تخت پایین آمدم، لباس هایم را پوشیدم و به سمت در رفتم

دستگیره را بالا و پایین کردم در قفل بود درد امانم را بریده بود همانجا نشستم و

پاهایم را در شکمم جمع کردم تا شاید اندکی از دردم را کمتر کنم اما فایده ای نداشت

باید بیدارش می کردم دیگر تحمل نداشتم

\_ارباب... ارباب بیدار شوید

نامید از بیدار شدنش سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و گریه کردم چقدر دلم آنا جانم را می خواست.

با صدایش سرم را بلند کردم بر روی تخت نشسته بود و داشت پیراهنش را می پوشید

\_چرا آنجا نشسته ای؟؟

\_درد دارم ارباب نمیتوانم تکان بخورم

آخم هایش در هم شد من را بغل کرد و روی تخت گذاشت پتو را رویم کشید و کنارم نشست سنگینی نگاهش را حس می کردم نگاهم خیره به حرکت دست هایش بود که از روی پتو شکمم را به آرامی ماساژ می داد آرامش خاصی گرفتم و به خواب رفتم.

پارت سی و چهارم

امروز ارباب میهمان داشت و من به همراه خدمه های دیگر در حال گردگیری سالن  
عمارت بودم

از صبح حالت تهوع امانم را بریده بود توان انجام هیچ کاری را نداشتم اما از ترس این  
که بهانه دستش ندهم بدون لحظه ای استراحت کار می کردم

با صدای گلی دست از کار کشیدم

\_دخترها ارباب و زیبا خانم(خواهر لیلا) آمده اند به صف شوید

وارد شدند زیر چشمی نگاهش کردم مانتوی قرمز رنگ کوتاه با کفش های قرمزش بیشتر  
از هرچیز دیگری توجه ام را جلب کرد

نگاهم به دستش که بازوی یاشار را گرفته بود خیره ماند چشم هایم را بستم نمی دانم  
چرا حسودی ام شد

درنا که سرکارگر همه خدمه ها بود جلو رفت

\_خوش آمدید

زیبا نگاهی تحقیر آمیز به درنا کرد کیفش را به او داد

با طنازی خاصی قدم بر می داشت و جوری به بازوی یاشار چسبیده بود که انگار هر  
لحظه امکان داشت او را بدزدند

روی مبل دو نفره نشستند

با شنیدن صدای زیبا نگاهم را به او دوختم

کدام یکی از شما ها ایلناز هستید؟

یک قدم جلو رفتم از جایش بلند شد و به طرفم آمد نگاهی به درنا کرد همه بیرون

در عرض چند ثانیه سالن خالی شد

با نفرت نگاهم کرد و

با سیلی که به صورتم زد به چشم هایش خیره شدم و پوز خندی زدم

موهایم را چنگ زد

\_برادر عوضی تو خواهرم را کشت، میکشمت

یاشار حتی زحمت تکان دادن به خودش نداد

آنقدر موهایم را کشید که خسته شد و ولش کرد

نگاهش کردم

\_ همه می دانند که تو از مردن لیلی خوشحال هستی.

اخم های یاشار در هم رفت.

از جایش بلند شد و به سمتم آمد روبه رویم ایستاد به وضوح دیدم که رنگ زیبا پرید

پارت سی و پنجم

\_یکبار دیگر حرفی را که زدی تکرار کن؟ منظورت چیست؟

با تمام وجود عطرش را بو کشیدم انگار معتاد بویش شده بودم متعجب از کارم

\_ایلناز جوابم را بده

زیبا دستش را قاب گردنم کرد و فشار داد نفس کشیدن برایم سخت بود صدایش را می

شنیدم که می گفت می کشمت لعنتی می کشمت

دستش را شل کرد و من را هل داد به زمین افتادم نگاهم به خونی که زیر پایم بود ثابت ماند

چشم هایم بسته شد

با سوزشی که در دستم احساس کردم چشم هایم باز شد

با شنیدن صدایی آشنا نگاهم به سمت در چرخید

\_به به مامان کوچولو، به هوش آمدی؟

فشارم را گرفت

در ذهنم داشتم به چیزی که گفته بود فکر میکردم

یاشار وارد شد

کنارم نشست نگاهم کرد

درد نداری؟

با نفس عمیقی که کشیدم کیارش خنده اش گرفت

\_ایلناز و یارش روی تو است

و با توجه به ضربه ای که خورده باید خیلی مراقبش باشی وگرنه بچه را از دست می‌دهید

برایش آزمایش نوشته ام در اولین فرصت باید انجام بدهد

دستم را روی شکمم گذاشتم لبخندی زدم دیگر تنها نبودم

\_خانم جان

\_بیاداخل گلی

لبخند به لب و سینی به دست وارد اتاق شد آن را روی میز کنار تخت گذاشت

\_دستور ارباب است باید تا آخر بخورید

با بوی کبابی که به مشام خورد حالت تهوع گرفتم به سمت سرویس بهداشتی دویدم

گلی گفت من می روم به ارباب خبر بدهم

بلافاصله یاشار وارد اتاق شد به

طرفش رفتم سرم را در اغوشش گذاشتم

\_خیلی بوی خوبی می دهی

با تعجب مرا از خود جدا کرد

و سمت تخت برد چشم دوختم به گلی که با نگرانی کنار در ایستاده بود

یاشار نگاهم را دنبال کرد

\_تو چرا هنوز اینجا هستی؟

گلی دستپاچه شد

\_ببخشید ارباب نگران خانم جان بودم، الان می روم.

پارت سی و ششم

با رفتن گلی یاشار در را بست و خودش برایم لقمه گرفت

آرامش را با تمام وجودم احساس می کردم لقمه ها را یکی پس از دیگری در دهانم

می گذاشت و من میخوردم

با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت به من خیره شده بود لقمه آخر را که قورت دادم

\_آخرین بار خانه آقاچانم کباب خورده بودم ممنون

چشم هایش را غم گرفت به طرف پنجره رفت و سیگاری روشن کرد دستم را جلوی دهنم گرفتم تا ازبوی سیگار عرق نزنم متوجه حالم که شد سیگار را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت

از خوابیدن خسته شده بودم دلم میخواست قدم بزنم

دل از رختخواب کندم روسری ام را مرتب کردم(چقدر دلم برای لباس های خودم تنگ شده بود یاشار برای اینکه بیشتر آزارم بدهد مجبورم کرده بود که لباس شهری بپوشم) به طرف درختی که یاشار من را با طناب به آن بسته بود رفتم

به یاد آوردن آن روز حالم را بد کرد زیر درخت نشستم سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه کردم

با شنیدن صدای کیارش سرم را بالا آوردم کنارم نشسته بود

\_بهتری مامان کوچولو؟

لبخندی زدم

\_خوبم

یاشار که اذیتت نمی کند؟

نه اخلاقش خیلی بهتر شده است دست روی شکمم گذاشتم البته بخاطر بچه اش

دلم را غم گرفت

متوجه غم در نگاهم شد و گفت کمی به او فرصت بده او دوست...

با شنیدن صدای یاشار دیگر ادامه حرفش را نزد

\_کی آمدی کیارش؟

\_ تازه رسیده ام

کیارش از کنارم بلند شد و آرام گفت تا یاشار من را نخورده است بروم

\_لبخندی زدم

\_اخم هایش در هم شد

دلم باز هم آغوشش را می خواست بغلم کرد، چشم هایم را بستم و عطر تنش را بو کشیدم

با لبخندی که در لرزش صدایش مشخص بود گفت رگ خواب من دستت آمده است انگار که یاد چیزی افتاده باشد ناگهان من را از خودش جدا کرد و به طرف عمارت رفت

پارت سی و هفتم

تازگی ها رفتارش ضد و نقیض شده بود

مدتی دیگر در حیاط قدم می ترسیدم به داخل عمارت بروم چون نمی توانستم پیش بینی کنم که یاشار چطور با من برخورد میکند (به تازگی متوجه شده بودم که یاشار دوست ندارد کیارش با من حرف بزند.)

ساعت ها گذشت و چون کیارش قصد رفتن نداشت من به داخل عمارت رفتم

در سالن نشسته بودند، صحبت می کردند و چون پشت شان به من بود متوجه آمدن من نشدند. صدای کیارش را شنیدم که می گفت: ولی ایلناز حق دارد که بداند تو داری در حق اش ظلم می کنی.

\_آره من نامردم دیگر بس است کیارش

به سمت شان رفتم رو به یاشار\_ چه شده است؟ برای خانواده ام اتفاقی افتاده است؟

دستم را به مبل گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم

به طرفم آمد

\_آرام باش ایلناز هیچ اتفاقی نیفتاده است

\_من چه چیزی را باید بدانم؟

\_چیز مهمی نیست

\_اگر مهم نیست پس چرا کیارش گفت که تو داری در حقم ظلم میکنی؟

با اخم بازویم را گرفت

\_ایلناز تمامش کن این چند وقت بخاطر بچه داخل شکمت رعایت حالت را کرده ام فکر

کرده ای خبری است؟؟

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت

\_به اتاقت برو و تا من نگفته ام بیرون نیا، فهمیدی؟

چیزی نگفتم و با گریه به طرف اتاقم دویدم

روز ها یکی پس از دیگری می گذشت ومن در ماه آخر بارداری ام بودم

پارت سی و هشتم

خیلی تلاش کردم تا بفهمم چه چیزی را از من پنهان می کنند اما به جایی نرسیدم



روز به روز غمگین تر می شد، سیگار کشیدنش بیشتر و اخلاق اش بدتر از قبل دیگر حتی اجازه نمی داد خدمه ها هم به من نزدیک شوند

مشخص بود که نمی‌خواهد من از این راز با خبر شوم

با دردی که در کمرم پیچید جیغ زدم هر لحظه دردم بیشتر میشد دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم صدا زدم اما هیچکس صدایم را نمی شنید خونریزی داشتم دیگر داشتم بی هوش میشدم که

در با ضربه بدی باز شد و قامت یاشر نمایان شد

یاشار بچم

به طرفم آمد و همزمان عباس را صدا زد

ماشین را روشن کن دردش شروع شده است

یاشار بغلم کرد و به طرف ماشین دوید(طایفه ایلناز عشایر بودند و فقط اسب داشتند اما طایفه یاشار خان چون یک جا نشین بودند برای رفت و آمد به شهر از ماشین و برای رفتن به جنگل از اسب استفاده می کردند)

سرم را برروی سینه اش گذاشت و موهایم را بوسید تحمل کن عزیزدل یاشار بچه که به دنیا آمد به دیدار آقا جان می رویم

باورش برایم سخت بود با خودم میگفتم حتما توهم زده ام

همین دیروز بود که به من گفت آرزوی دیدن خانواده ام را با خودم به گور خواهم برد به درمانگاه رسیدیم

همزمان که من را به روی تخت می گذاشت به کیارش و ماما گفت:هر دو را سالم می خواهم وگرنه اینجا را روی سرتان خراب می کنم

از درد شدید بی هوش شدم

با صدای یاشار که می گفت پس چرا به هوش نمی آید آرام چشم هایم را باز کردم  
به صورت یاشار نگاه کردم چشم هایش غم داشت

پارت سی و نهم

\_بچه ام

به طرفم آمد

\_آرام باش ایلناز

\_بچه ام کجاست؟

بر روی تخت نشستم برایم مهم نبود که درد داشتم اکنون دلم نوزاد تازه متولد شده ام  
را می خواست

سرم را به خودش فشرد

\_ما هنوز هم برای بچه دار شدن وقت داریم

خودم را به عقب کشیدم و با مشت بهش زدم

\_بچه ام را کشتی دلت خنک شد؟ تقاص لیلی را با کشتن بچه من میخواستی جبران  
کنی؟ با جیغ ادامه دادم نامرد بچه تو هم بود بگو او را بیاورند میخوام ببینمش

پرستاری که داخل اتاق بود بیرون رفت

دوباره بغلم کرد و با نوازش کردن میخواست آرامم کند

\_ آرام باش عُمر یاشار

داد زدم

\_ ازت متنفرم بی کس ترم کردی تنها امید زندگی ام را از من گرفتی یعنی رازت آنقدر مهم بود که بچه مان بمیرد

خودم را از بغلش بیرون کشیدم و با بدبختی از تخت پایین آمدم

\_ گرسنه است می خواهم به او شیر بدهم چرا او را نمی آورند

متوجه حالم که شد به طرفم آمد جیغ زدم

\_ جلو نیا... نیا

از اتاق خارج شدم و به هرکسی می رسیدم سراغش را می گرفتم نگاه همه غم داشت

نامید شدم و روی زمین نشستم دستم را روی شکمم گذاشتم و گریه کردم

یاشار رو به رویم نشست میخواست بغلم کند اما نگذاشتم جیغ زدم

\_ به من نزدیک نشو

کیارش را که به طرف مان می آمد دیدم

داد زدم کیارش من را از این جا ببر (اشاره کردم به یاشار) نمی خواهم ببینمش بچه ام

بخاطر او مرد

سوزشی در دستم احساس کردم و چشم هایم را بستم

نمیدانم چقدر خواب بودم اما بیدار که شدم در اتاقم بودم یاشار را دیدم که به دیوار

تکیه داده بود تا به حال او را در این وضعیت ندیده بودم (ریش اش بلند شده بود و

موهایش ژولیده بود)

ارباب خون خواه من

دستم را روی شکمم گذاشتم آهی جان سوز کشیدم و با صدای بلند گریه کردم چشم  
هایش را باز کرد و به طرفم آمد

\_بیدارشدی؟

جوابی ندادم

من را بغل کرد

\_خدایا شکر که ایلنازم دوباره چشم هایش را باز کرد

خودم را از آغوش بیرون کشیدم

پارت چهلم

\_من را سر خاک بچه ام ببر

با کمکش از عمارت بیرون رفتم به صدای خدمه ها که می گفتند خانم جان به هوش  
آمده توجهی نکردم

به عباس که جلوی عمارت بود دستور داد اسبش را بیاورند

با یکدیگر سوار بر یک اسب شدیم از ده که خارج شدیم مسیرش را بجای قبرستان به  
سمت جنگل تغییر داد

در کنار آبشاری که برای اولین بار یکدیگر را دیدیم ایستاد.

از اسب پایین آمدیم بر روی تخته سنگی نشست و سیگاری روشن کرد

با اخم به طرفش رفتم بازویش را گرفتم

\_چرا من را به اینجا آورده ای؟

من را سر خاک بچه ام ببر

سیگارش را خاموش کرد و دستم را گرفت

\_امان بده ایلناز من هم مثل تو حالم خوب نیست

مرا کنار خودش بر روی تخته سنگ نشاند و به آبشار چشم دوخت

\_اولین باری که همدیگر را دیدیم یادت هست؟

اخم کردم

\_دختری با چشم های سبز که به جای تشکر کردن با گستاخی تمام سوار بر اسبش شد و رفت دلم را اسیر خودش کرد.

باحیرت نگاهش کردم یاشار چه می گفت.

خواستم حرفی بزنم انگشت اشاره اش را بر روی لبم گذاشت سکوت کردم

وقتی در عروسی تو را دیدم دلم لرزید اما تو برایم حکم سیب ممنوعه را داشتی چون من زن داشتم و پدرت هرگز اجازه نمی داد تک دخترش همسر دوم من شود

آن روز که از غرق شدن نجات دادم یایلیقت به سنگی در آب گیر کرده بود بعد از این که رفتی آن را دیدم صدایت کردم اما تو نشنیدی

هر روز به امید دوباره دیدنت به آبشار می آمدم

قسمت چهل و یکم

اما تو دیگر هیچوقت به آبشار نیامدی و من یایلیقت را در کمدم نگه داشتم

تا وقتی که آن اتفاق شوم افتاد

به طرفم برگشت و به چشم هایم خیره شد

\_من و لیلی هرگز مثل زن و شوهر نبودیم لیلی عاشق پسر عمویش بود و به اجبار پدر  
هایمان ازدواج کرده بودیم

او بیشتر برایم حکم یک دوست را داشت

با کشته شدنش خون جلوی چشم هایم را گرفته بود

با اینکه عاشقت بودم پا روی دلم گذاشتم و خواستم زجرت بدهم

آن روز که تو به زیبا گفתי همه می دانند تو از لیلی متنفر بودی شک کردم و درباره آن  
بیشتر تحقیق کردم

تیر از پشت سر به او اثابت کرده بود درحالی که آراز خان رو به روی لیلی بوده است

و در آخر مشخص شد که زیبا کسی را اجیر کرده بوده تا لیلی را بکشد به هوای اینکه من  
خودش را به همسری بگیرم(زیبا دیوانه وار یاشار را دوست داشته است)

\_یعنی خان داداشم بی گناه است؟

یعنی من دیگر میتوانم به طایفه ام برگردم و با آن ها زندگی کنم؟

به سمت اسب رفتم

\_ معطل چه هستی زود باش دیگر،دلم لک زده است برای دیدن خانواده ام

چشم هایش پر از غم شد

\_ ایلناز من دوستت دارم لطفا کنارم بمان.

پارت چهل و دوم

آنقدر خوشحال بودم که انگار صدایش را نمی شنیدم

وقتی سوار بر اسب شدم او هم مجبور شد بیاید

اما به طرف عمارت حرکت کرد

افسار را از دستش کشیدم و گفتم یاشار

\_جان یاشار بگو عمر من

\_به کجا میروی میخواهی زندانی ام کنی؟

اسب را نگه داشت و خودش پایین آمد

با غم نگاهم کرد

\_برو اما بدان به دنبالت خواهم آمد

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت جای تو اینجا است

با چشم های پر از اشکم از او رو برگرداندم و آنقدر تاختم تا به خانه رسیدم

هیجان دیدن عزیزانم لبخند را بر لب هایم آورد

از اسب پایین آمدم و صدایشان کردم با صدای مریم که گفت: ایلناز خودت هستی؟

به طرفش برگشتم

پاها یمان توان قدم برداشتن نداشت مریم داد زد ایلناز برگشته است ایلناز اینجا است او

برگشته

دربین هاله اشک هایم آقا جانم را دیدم که به طرفم می آمد به سویش پرواز کردم چقدر

شکسته شده بود من را در آغوش کشید

\_برگشتی نور چشمم ایلنازم نگفتی پدرت بدون تو تاب نمی آورد

از بغلش بیرون آمدم خیره شدم به آنا جانم که توان حرف زدن نداشت و فقط اشک می‌ریخت به طرفش رفتم بغلش کردم و با هم اندازه تمام دلتنگی هایمان گریه کردیم از آغوش آنام بیرون آمدم اشک هایم را پاک کردم

\_من برگشته ام برای همیشه تو باید خوشحال باشی، من آمده ام عزیزتر از جانم همراه آقا جانم وارد سیه چادر شدم سرم را روی زانویش گذاشتم موهایم را نوازش کرد  
\_ایلنازم فرار کرده ای نور چشمم؟

برایشان از لحظه ورودم به عمارت تا روزی که نوزادم را ازدست دادم تعریف کردم از بی گناهی خان داداش گفتم از دلتنگی ام گفتم آنقدر گفتم تا خوابم برد  
با صدای مریم چشم باز کردم ایلناز جان بیدار شو  
\_مریم تو هنوز این عادت را کنار نگذاشته ای ???

لبخندی زد

\_نمی خواهی برادر زاده ات را ببینی؟

پارت چهل و سوم

باشه پس من می روم توهم بخواب

مریم رفت و من داشتم به جمله اش فکر میکردم یعنی خان داداشم بچه داشت؟؟  
مگر مریم عاشق خان داداشم نبود چطور می توانست آنقدر راحت از بچه اش حرف بزند.  
مگر خان داداش اینجاست؟



بیرون رفتم مریم دست به کمر ایستاده بود

\_برادر زاده ام کجاست؟

نوزادی زیبا را به من نشان داد و گفت که مدت هاست با خان داداشم ازدواج کرده است  
پرسیدم

\_الان خان داداش کجاست؟

\_برای انجام دادن کاری به شهر رفته است و تا چند روز دیگر برمی‌گردد

برادر زاده ام را بغل کردم و بوسیدم چقدر شبیه به خان داداش بود

روزها می‌گذشت و من تکه ای از قلبم را در جایی از عمارت جا گذاشته بودم گفته بود  
به سراغم می‌آید اما نیامد

وقتی خبر به گوش خان داداشم رسید خودش را رساند شب‌ها کنارش می‌خوابیدم  
مریم هم چیزی نمی‌گفت انگار که سهمی از او نداشت

از دلتنگی‌های مان می‌گفتیم همه از آمدنم خوشحال بودند انگار که جانی تازه گرفته  
باشند

برای یاشیل (دختر خان داداش) لالایی می‌گفتم که مریم سراسیمه وارد شد

\_یاشار خان آمده اند

پس بلاخره آمد

یاشیل را به مریم سپردم و به سرعت بیرون رفتم صدای خان داداش و یاشار آنقدر بلند  
بود که فهمیدم در چادر آقاخانم هستند

سریع خودم را به آنجا رساندم

\_اجازه نمی‌دهم او را ببری

\_ایلناز زن من است او را با خود می برم و هیچ کس هم نمی‌تواند جلوی من را بگیرد  
آقاجانم که متوجه حضورم شد از جایش برخاست و به خان داداش گفت بیرون برویم

\_اما آقاجان

آقا جان دستش را به معنی سکوت بالا برد و هر دو بیرون رفتند.

پارت چهل و چهار

یاشار به طرفم آمد مرا در آغوش گرفت نفس عمیقی کشید

\_گفتم که به دنبالت می آیم چشم هایم را بستم خیلی دلتنگش بودم

بوسه ای بر چشم هایم زد

\_آمده ام تو را با خودم ببرم

از او جدا شدم

\_ من باید فکر کنم

اخم کرد

\_باشد فقط دو روز وقت داری فکر کنی روز سوم در کنار آبشار منتظرت می مانم  
در صورتی که نیایی باز هم به اینجا خواهم آمد من به این آسانی از دستت نمی دهم به  
من فرصت بده تا جبران کنم ایلناز

از لحن صحبتش قند در دلم آب شد

یاشار رفت و این دو روز مثل برق و باد گذشت

آقا جان که متوجه بی قراری هایم شده بود صدایم کرد

\_ میدانم که خیلی اذیت شده ای اما یاشار تو را دوست دارد حق انتخاب با خودت است  
اگر دوستش داری میتوانی بروی

\_ اما خان داداش چی؟؟

\_ این زندگی تو است و فقط خودت میتوانی تصمیم بگیری.

بی صبرانه منتظر دیدن یاشار بودم

سوار بر اسب شدم به سمت آبشار رفتم یاشار را که بر روی تخته سنگی نشسته و به  
آبشار خیره شده بود را دیدم

نزدیکش رفتم

\_ همسفر نمی خواهی؟

به سمتم برگشت و مرا در آغوش کشید

\_ دیگر داشتم نا امید می شدم از آمدنت

تو را دوست دارم بیشتر از جانم

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)